

امید در شبِ زلفت به روزِ عمر نبستم
 طمع به دورِ دهانت ز کامِ دل ببریدم
 - ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
 من کی رسم به وصلی تو کز ذره کمترم
 - خواهم از زلفِ بتان نافه گشایی کردن
 فکرِ دور است همانا که خطا می بینم
 - حافظ درین کمند سرِ سرکشان بسیست
 سودای کج میز که نباشد مجالِ تو
 - سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
 در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
 - هر چند آزمودم از وی نبود سودم
 مَنْ جَرِبَ الْمَجْرِبَ حَلَّتْ بِهِ النِّدَامَةُ
 - چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
 فسون ما بَرِ او گشته است افسانه
 - در انتظارِ رویت ما و امیدواری
 در عشوه وصالِ ما و خیال و خوابی
 حافظ چه می نهی دل تو در خیالی خوبان
 کی تشنه سیر گردد از لَمْعَةُ سِرَابِی
 - به خواب نیز نمی بینمش چه جایِ وصال
 چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
 - وصالِ دوستان روزی ما نیست
 بخوان حافظ غزلهای فراقی
 - کجا یابم وصالِ چون تو شاهی
 مَنْ بَدَنَامٍ رَنَدِ لِأَبَالِی
 - حالی خیالی وصلت خوش می دهد فریبم
 تا خود چه نقش بازد این صورتِ خیالی
 - چون من خیالی رویت جانا به خواب بینم
 کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

– خیالی چنبر زلفش فریبت می دهد حافظ

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجبانی

*

– ماهی که قدش به سرو می ماند راست آینه به دست و روی خود می آراست
دستارچه ای پیشکشش کردم گفت وصلم طلبی؟ زهی خیالی که تراست

*

– من با کمر تو در میان کردم دست پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیدا است از آن میان چو بر بست کمر تا من ز کمر چه طرف خواهم بر بست

نام و بدنامی (پرهیز از نام و ننگ)

– در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

– گرچه بدنامیست نزد عاقلان

ما نمی خواهیم ننگ و نام را

– ای دل شیب رفت و نجیدی گلی ز عیش

پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

– اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی

اساس هستی من زین خراب آباد است

*

– از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست

وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز

و آنکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبیم عیب مگوئید که او نیز

پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

*

– آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم

محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

- نامِ حافظِ رقمِ نیکِ پذیرفت ولی
 پیشِ رندانِ رقمِ سود و زیان اینهمه نیست
 - گر مریدِ راهِ عشقی فکرِ بدنامی مکن
 شیخِ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
 وقتِ آن شیرین قلندر خوش که در اطوارِ سیر
 ذکرِ تسبیحِ ملک در حلقه زَنار داشت
 - صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
 زین میانِ حافظِ دلسوخته بدنام افتاد
 *
 - دی پیرِ می فروش که ذکرش به خیر باد
 گفتا شراب نوش و غمِ دل ببر زیاد
 گفتم بباد می دهم باده نام و ننگ
 گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
 سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
 از بهرِ این معامله غمگین مباش و شاد
 *
 - زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر
 تا خرابت نکند صحبتِ بدنامی چند
 - من ارچه عاشقم و رندِ مست و نامه سیاه
 هزار شکر که یارانِ شهر بی گنهند!
 - رندِ عالمسوز را با مصلحت بینی چه کار
 کارِ ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایش
 - گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
 شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
 زهدِ رندان نوآموخته راهی به دهیست
 من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
 - لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نامِ فسق
 داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

— المنة لله که چو ما بی دل و دین بود
آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
— بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری
— شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به همت عزیزان برسم به نیکنامی

*

— گر همجو من افتاده این دام شوی ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالمسوزیم با ما منشین اگر نه بدنام شوی

*

— بیا ساقی آن بکر مستور مست که اندر خرابیات دارد نشست
به من ده که بدنام خواهم شدن خراب می و جام خواهم شدن

نظربازی

— حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست
— در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

*

— میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که درین شهر چو ما نیست کدامست
— پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
و آن راز کسه در دل بسنهفتم بسدر افتاد

از راهِ نظرِ مرغِ دلم گشت هواگیر
 ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
 - صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
 زین میان حافظِ دلسوخته بدنام افتاد
 - کسی که حسن و خطِ دوست در نظر دارد
 محققست که او حاصلِ بصر دارد
 - به روی یار نظر کن ز دیده منت دار
 که کارِ دیده نظر از سر بصارت کرد
 - هرکس که دید روی تو بوسید چشم من
 کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد
 - داده ام باز نظر را به تذروی پرواز
 باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
 - در نظربازی ما بیخبران حیرانند
 من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
 - از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
 کاین کسی گفت که در علمِ نظر بینا بود
 - در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
 عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
 - خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
 بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
 طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
 ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
 - در کمینگاهِ نظر با دلِ خویشم جنگست
 ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر
 - کمالِ دلبری و حسن در نظربازیست
 به شیوه نظر از نادرانِ دوران باش
 - با چنین زلف و رخس بادا نظربازی حرام
 آنکه روی یاسمین و جعدِ سنبل بآیدش

– عاشقِ روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا دولتِ این غم به دعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظر بازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
– خیالِ روی تو گر بگذرد به گلشنِ چشم
دل از پی نظر آید به سوی روزنِ چشم
– دوستانِ عیبِ نظر بازی حافظ مکنید
که من او را ز محبانِ شما می‌بینم

نفی خواطر

– حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تعلق من تهوی دع الدنیا و اهلها
– خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجتست
– بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست
– بسز ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست
– که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت
– مردمِ دیده ما جز به رخت ناظر نیست
دلِ سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست



– دل ما به دورِ رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سَرِ ما فرو نیاید به کمانِ ابروی کس
که درونِ گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
سَرِ دریس عشق دارد دل دردمندِ حافظ
که نه خاطرِ تماشا نه هوایِ باغ دارد



- ذکر رخ و زلف او دلم را
وردی است که صبح و شام دارد
- هر نقش که دستِ عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد
- ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
- خلوتِ دل نیست جای صحبتِ اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته در آید
- مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
- چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کس دگر نیست برگ گفت و شنید
- با چنین زلف و رخسار با نظر بازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بآیدش
- در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
- نیست بر لوح دلم جز الف قامتِ دوست
چه کنم حرفِ دگر یاد نداد استادم
- پاسبانِ حرمِ دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
- چنان پسر شد فضایِ سینه از دوست
که فکرِ خویش گم شد از ضمیرم
- و چو پروانه دهد دستِ فراغ‌بالی
جز بدان عارضِ شمعى نبود پروازم
- خاطر به دستِ تفرقه دادن نه زیرکی است
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
- حافظا در دلِ تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

- چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
- ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
- فحَبِّکِ راحتی فی کلِّ حین
و ذکرکِ مونسِ فی کلِّ حالٍ
سویدایِ دلِ من تا قیامت
مباد از شوق و سودای تو خالی

*

- سحرگه رهروی در سرزمینی
که ای صوفی شراب آنکه شود صاف
خدا زان خرقه بیزارست صد بار
همی گفت این معما با قرینی
که در شیشه بماند اربعینی
که صد بُت باشدش در آستینی

*

- ای درد توام درمان در بسترِ ناکامی
وی یادِ توام مونس در گوشهٔ تنهایی

*

- جز نقش تو در نظر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت
جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
حقا که به چشم در نیامد ما را

نوای مطرب

- دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
چه ساز بود که در پرده می زد آن مطرب
ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
بنال هان که ازین پرده کار ما به نواست
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

*

- مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهلِ وجد و حال درِ های و هوبست
- مطربِ عشقِ عجب ساز و نوائی دارد
نقشِ هسر نغمه که زد راه به جائی دارد
- عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرحبخش هوائی دارد

- این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت
و آهنگِ بازگشت به راهِ حجاز کرد؟
- مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
- مژدگانی بسده ای دل که دگر مطربِ عشق
راهِ مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
- چه راه می‌زند این مطربِ مقام‌شناس
که در میانِ غزلِ قولِ آشنا آورد
- به قولِ مطرب و ساقی برون رفته‌ام گه و بیگه
کزان راهِ گران قاصد خبر دشوار می‌آورد
- آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
- اول به بانگِ نای و نی آرد به دل پیغام وی
و آنکه به یک پیمانه می با من وفاداری کند
- مطرب از دردِ محبت عملی می‌پرداخت
که حریفان جهان را مژه خون‌پالا بود
- چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که می‌رقصند بسا هم مست و هشیار
- پردهٔ مطربیم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
- مسابادا جز حسابِ مطرب و می
اگر نسقی کشد کِلکِ دبیرم
- گر از این دست زند مطربِ مجلس ره عشق
شعرِ حافظ ببرد وقتِ سماع از هوشم
- مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کارِ چنگ و بربط و آوازِ نی کنم
- چو در دستت رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم

- وصفِ رخِ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نواشی ساقی بده شرابی
- بساز ای مطربِ خوش‌خوانِ خوش‌گو
بسه شعرِ فارسی صوتِ عراقی
- بزن در پرده چنگ ای ماهِ مطرب
رگش بـخراش تا بـخروشم از وی
نوايِ مجلسِ ما را چو برکشد مطرب
گهی عراق ز نسد گاهی اصفهان گیرد

نیاز عاشق

- بیار می که چو حافظ هزارم استظهار به گریه سحری و نیازِ نیمشبی است

*

- خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست
چون کویِ دوست هست به صحرا چه حاجتست
جانا به حاجتی که ترا هست با خدا
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاهِ حسنِ خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
اریاب حاجتیم و زیانِ سؤال نیست
در حضرتِ کریم تمنا چه حاجتست
محتاجِ قصه نیست گرت قصه خونِ ماست
چون رخت از آن تست به یغما چه حاجتست
جامِ جهان‌نماست ضمیرِ منیرِ دوست
اظهارِ احتیاجِ خود آنجا چه حاجتست
آن شد که بارِ منتِ ملاح بردمی
گوهر چو دست داد به دریا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احبابِ حاضرند به اعدا چه حاجتست

ای عاشقِ گدا چو لبِ روح بخش یار
می داندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

*

— المنة لله که در می‌کده بازست
زانرو که مرا بر در او روی نیازست
از وی همه مستی و غرورست و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست
— در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بختِ برخوردار داشت
— زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رنسد از ره نیاز به دارالسلام رفت
— خوشا نماز و نیاز کسی که از سرِ درد
به آب دیده و خونِ جگر طهارت کرد
— دلا بسوز که سوزِ تو کارها بکنند
نیازِ نیمشبِ دفعِ صد بلا کند
— گسر می‌فروش حاجتِ رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفعِ بلا کند
— درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرنند ناز آرنند
بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند
— میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یسار ناز نماید شما نیاز کنید
— ای سرو نازِ حسن که خوش می‌روی به ناز
عشاق را به نازِ تو هر لحظه صد نیاز
— نیازمند بلا گورخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاکِ کوی نیاز
— حافظ آبِ رخ خود بر در هر سقله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

— زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من
— بهای نیم‌کرشمه هزار جان طلبند
نیازِ اهلِ دل و نیازِ نازنینان بین
— ابروی دوست گوشهٔ محرابِ دولتست
آنجا بـمالِ چهره و حاجت بخواه ازو
— ساعتی نیاز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدنِ ارباب نیاز آمده‌ای
— سزای قدر تو شاها به دستِ حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیازِ صبحدمی

واعظ و فقیه

- حافظا می خور و رندی کن و خوشباش ولی
- دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
- برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
- مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست
- فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
- کس می حرام ولی به ز مال اوقافست
- نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
- مالاتِ علما هم ز علم بی عملست
- واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
- زانکه منزلت سلطان دل مسکین منست
- عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
- پای آزادی چه بندی گر به جایی رفت رفت
- حدیث عشق ز حافظ شنونه از واعظ
- اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد
- ای دل بسیا که ما به پناه خدا رویم
- زانچ آستین کسوته و دست دراز کرد
- گر ز مسجد به خرابیات شدم خرده مگیر
- مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

*

- واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند
- چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند

مشکلی دارم ز دانشمندِ مجلس باز پرس
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
 گوئیا باور نمی دارتسد روزِ داوری
 کاین همه قلب و دغل در کارِ داور می کنند
 یارب این نودولتان را با خیرِ خودشان نشان
 کاین همه ناز از غلامِ ترک و استر می کنند

✱

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند
 پنهان خورید بساده که تعزیر می کنند
 ناموس عشق و رونقِ عشاق می برند
 عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می کنند
 جز قلبِ تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
 باطل درین خیال که اکسیر می کنند
 گویند رمزِ عشق مگوئید و مشنویید
 مشکل حکایتیست که تقریر می کنند
 ما از برون در شده مغرورِ صد فریب
 تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
 می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
 چون نیک بنگری همه تزویر می کنند
 - گرچه بر واعظِ شهر این سخن آسان نشود
 تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
 رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
 حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
 - واعظِ شهر چو مهرِ ملک و شحنه گزید
 من اگر مهرِ نگاری بگزینم چه شود
 - حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
 که بین مجلسم و ترکِ سرِ منبر گیر
 - عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
 کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم

- دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
- واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز می گویم نه غیبت می کنم
- ناصح به طعن گفت که رو ترکِ عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر
نواز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
- رموزِ مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم
- ساقی چو یار مهرخ و از اهلِ راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم
- واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاکِ کوی دوست به فردوس ننگریم
- عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
- اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز
پیاله ای بدهش گو دماغ را ترک کن
- مرغِ زیرک به درِ خانقه اکنون نپرد
که نهادست به هر مجلسِ وعظی دامی
گر مرشد ما پیرِ مغان شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سِری ز خدا نیست

وحدت وجود

- در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید
از قبله ابروی تو در عین نمازست
- غرض ز مسجد و میخانه ام وصالِ شماست
جز این خیال ندارم خدا گواهِ منست

— در عشق خاتقاه و خرابات فرق نیست

هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کارِ صومعه را جلوه می دهند

ناقوسِ دیرِ راهب و نامِ صلیب هست

*

— در صومعه زاهد و در خلوت صوفی

جز قبله ابروی تو محرابِ دعا نیست

— همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست

همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کنشت

— جلوه گاهِ رخ او دیده من تنها نیست

ماه و خورشید هم این آینه می گردانند

— در مسجد و میخانه خیالت اگر آید

محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

— در خراباتِ مغان نورِ خدا می بینم

وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحجاج که تو

خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

هر دم از روی تو نقشی ز ندَم راه خیال

با که گویم که درین پرده چها می بینم

*

— هر دو عالم یک فروغِ روی اوست

گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

— تو خاتقاه و خرابات در میانه مبین

خدا گواه که هر جا که هست با اویم

— تو خود چه لعبتی ای شهسوارِ شیرینکار

که در برابرِ چشمی و غایب از نظری

هزار جانِ مقدس بسوخت زین غیرت

که هر صبح و مسا شمعِ مجلسِ دگری

ورع (موسم ورع / روزگار پرهیز)

— در میخانه بسته‌اند دگر

افسّیح یسا مُفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد

که بسبندند می‌کده به شتاب

— نخفته‌ام به خیالی که می‌پزد دل من

خُمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

— اگرچه باده فرحبخش و باد گلپیزست

به بانگِ چنگِ مخور می که محتسب تیزست

صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد

به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن

که همچو چشمِ صراحی زمانه خونریزست

به آب دیده بشوئیم خرقه‌ها از می

که موسمِ ورع و روزگارِ پرهیزست

*

پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند

مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

— دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند

ناموس عشق و رونقِ عشاق می‌برند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز

گویند رمزِ عشق مگوئید و مشنوید

ما از برون در شده مغرور صد فریب

می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

*

گره از کار فرو بسته ما بگشایند

دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

تا همه مغیچگان زلف دوتا بگشایند

تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

که در خانه تزویر و ریا بگشایند

— بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند

به صفای دل رندانِ صبوحی زندگان

نامه تعزیت دختر رز بنویسید

گیسوی چنگ بپزید به مرگ می‌ناب

در میخانه بستند خدایا مپسند

حافظ این خرقه که داری تو بینی فردا که چه زُنار ز زیرش به دغا بگشایند

*

وز فلک خونِ خُم که جوید باز	حالی خونین دلان که گوید باز
نرگسِ مست اگر بروید باز	شرمش از چشم می پرستان باد
سِرِّ حکمت به ما که گوید باز	جز فلاطونِ خُم نشینِ شراب
زین جفا رخ به خون بشوید باز	هر که چون لاله کاسه گردان شد
ساغری از لبش نبوید باز	نگشاید دلم چو غنچه اگر
ببُرش موی تا نموید باز	بسکه در پرده چنگ گفت سخن
گر نمیرد به سر بپوید باز	گردِ بیت الحرامِ خم حافظ

وصال (آرزوی وصال)

— کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند

خاطرِ مجموع ما زلفِ پریشانِ شما
 می کند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
 روزی ما بباد لعلِ شگرافشانِ شما
 — دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت
 امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
 — دلم امید فراوان به وصلِ روی تو داشت
 ولی اجل به ره عمر رهزنی املست
 — دلِ صنوبریم همچو بید لرزان است
 ز حسرتِ قد و بالای چون صنوبرِ دوست
 — رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
 چرا که حالِ نکو در قفایِ فالِ نکوست
 — از دل و جان شرفِ صحبتِ جانان غرض است
 غرض اینست و گرنه دل و جان اینهمه نیست
 — دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
 عمریست که عمرم همه در کارِ دعا رفت
 — در بحر فتاده ام چو ماهی
 تا یارِ مرا به شست گیرد

در پاش فتادهام بـزاری
آیا بود آنکه دست گیرد
- بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگی سربلندی بر آسمان توان زد
گر دولت وصال خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
- یا وفا یا خیر وصلی تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند؟
حافظا گر نرویی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند
- دل به امید وصلی او همدم جان نمی شود
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی کند
- ای مُعَبَّرِ مژدهای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخوابِ صبحی هم وثاق افتاده بود
- دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
- ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود
- دوش می گفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

*

- گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی به چراغ تو بینم چه شود
یارب اندر کَنَفِ سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود
- مرا امید وصال تو زنده می دارد
وگر نه هر دم از هجرتت بیم هلاک

— سایه‌ای بر دلِ ریشم فکن ای گنج مراد
 که من این خانه بسودای تو ویران کردم
 — نصابِ حسن در حدِ کمال است
 زکساتم ده که مسکین و فقیرم
 — به بوی مزده وصلی تو تا سحر شبِ دوش
 به راه باد نهادم چراغِ روشنِ چشم
 — به تختِ گل بنشانم بستی چو سلطانی
 ز سنبل و سمنش سازِ طوق و یاره کنم
 — گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
 ز جامِ وصل می نوشم ز باغِ عیش گل چینم

*

— بر خاکیانِ عشق فشان جرعه لبش
 چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند
 چون آبروی لاله و گل فیضِ حسنِ تست
 — ای نورِ چشمِ مستان در عین انتظارم
 — حافظ وصال می طلبد از ره دعا
 ز در درآ و شبستان ما منور کن
 ستاره شبِ هجران نمی فشانند نور
 — وصالِ او ز عمر جاودان به
 دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
 تعبیر رفت و یار سفر کرده می‌رسد
 — به یمن همتِ حافظ امید هست که باز

*

— هزار جهد بکردم که یارِ من باشی
 چراغ دیده شب‌زنده‌دارِ من گردی
 چو خسروانِ ملاحظت به بندگان نازند
 از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
 در آن چمن که بتان دستِ عاشقان گیرند
 شبی به کلبه احزانِ عاشقان آئی
 — مراد بخش دل بیقرارِ من باشی
 انیس خاطر امیدوارِ من باشی
 تو در میانه خداوندگارِ من باشی
 اگر کنم گله‌ای غمگسارِ من باشی
 گرت ز دست برآید نگارِ من باشی
 دمی انیس دل سوگوارِ من باشی

گر آهوئی چو تو یکدم شکارِ من باشی
اگر ادا نکنی قرضِ دارِ من باشی
بجای اشکِ روان در کنارِ من باشی
مگر تو از کرمِ خویش یارِ من باشی

شود غزاله خورشید صیدِ لاغرِ من
سه بوسه کز دو لبِت کرده‌ای وظیفهٔ من
من این مراد ببینم به خود که نیم‌شب
من ارچه حافظِ شهرم جوی نمی‌ارزم

وصال دوست

کارِ چراغِ خلوتیان باز در گرفت
وین پیرِ سالخورده جوانی ز سر گرفت
عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
آن شمع سرگرفته ز نو چهره برفروخت
بارِ غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود

*

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
عاقبت در قدم بادِ بهار آخر شد
نخوتِ بادِ دی و شوکتِ خار آخر شد
گو برون آی که کارِ شبِ تار آخر شد
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
قصهٔ غصه که در دولتِ یار آخر شد
که به تدبیرِ تو تشویشِ خمار آخر شد
شکرکان محنتِ بیحد و شمار آخر شد

روزِ هجران و شبِ فرقت یار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
شکرِ ایزد که به اقبالِ کله‌گوشهٔ گل
صبح امید که بد معتکفِ پردهٔ غیب
آن پسریشانی شبهای دراز و غمِ دل
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
ساقیا لطف نمودی قدحت پُر می باد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را

*

– هزار شکر که دیدم به کامِ خویشت باز

ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

بدین سپاس که مجلس منورست به دوست

گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست

جمالِ دولتِ محمود را به زلفِ ایاز

*

– منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز

چه شکر گویمت ای کارسازِ بنده‌نواز

– شُکْرِ خُدا که هر چه طلب کردم از خدا
 بر منتهای هَمَّتِ خود کامران شدم
 در شاهراهِ دولتِ سرمد به تختِ بخت
 با جام می به کامِ دلِ دوستان شدم
 – ساقی بیا که از مددِ بختِ کارساز
 کامی که خواستم ز خدا شد میسر
 – منکه ره بردم به گنجِ حسنِ بی‌پایان دوست
 صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

*

– دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
 از بخت شکر دارم و از روزگار هم
 زاهد برو که طالع اگر طالع منست
 جامم بدست باشد و زلفِ نگار هم
 آن شد که چشمِ بد نگران بودی از کمین
 خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

*

– عیشم مدامست از لعلِ دلخواه
 کـاـرـم بـکـاـمـسـت اـلـلـه
 ای بختِ سرکش تنگش به برکش
 گه جام زرکش گه لعلِ دلخواه
 – به وصلِ دوست گرت دست می دهد یکدم
 برو که هر چه مرا دست در جهان داری
 چو گل به دامن ازین باغ می‌بری حافظ
 چه غم ز ناله و فریادِ باغبان داری
 – لمع البرق من الطور و آنه به
 فلعلی لک آت بشهاب قیسی

وقت پرستی (اغتنام فرصت)

– بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
 زین سیلِ دمام که درین منزلِ خوابست
 سبزست درو دشت بیا تا نگذاریم
 دست از سرِ آبی که جهان جمله سراپست

*

– خوشتر ز عیش و صحبتِ باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سببِ انتظار چیست
هر وقتِ خوش که دست دهد مفتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجامِ کار چیست
پیوندِ عمر بسته به موثیست هوش دار
غمخوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست

*

– حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسبابِ جهان اینهمه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
بر لبِ بحرِ فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست

*

– به می عمارت دل کن که این جهانِ خراب
بر آن سرست که از خاکِ ما بسازد خشت
– می خور که هر که آخرِ کارِ جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطلی گران گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
صوفی به جامِ می زد و از غم گران گرفت (خ)
– غمِ کهن به میِ سالخورده دفع کنید
که تخمِ خوشدلی این است پیرِ دهقان گفت
– شبِ صحبتِ غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
– چنگِ خمیده قامت می خواندت به عشرت
بشنو که پندِ پیران هیچت زیان ندارد
– چون گل و می دمی از پرده برون آی و درا
که دگسرباره ملاقات نه پیدا باشد

*

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد که در دستت بسجز ساغر نباشد
 زمان خوشدلی دریاب و در یاب که دانه در صدف گوهر نباشد
 غنیمت دان و می خور در گلستان که گل تا هفته دیگر نباشد

*

ای دل ار عشرتِ امروز به فردا فکنی مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
 ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید از نظر تا شبِ عیدِ رمضان خواهد شد
 گل عزیزست غنیمت شمردش صحبت که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

*

چون می از خم به سبورفت و گل افکند نقاب

فرصتِ عیش نگهدار و بزن جامی چند
 ای جوانِ سـروقد گوئی بزن

پیش از آن کز قامت چوگان کنند
 ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز

که گردِ عارضِ بستان خطِ بنفشه دمید
 ساقیا عشرتِ امروز به فردا مفکن

یا ز دیوانِ قضا خطِ امانی به من آر
 نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر

هر آنچه ناصحِ مشفق بگویدت بپذیر
 ز وصلِ روی جوانان تمتعی بردار

که در کمینگه عمرست مکرِ عالم پیر

*

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز

پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
 عاقبت منزل ما وادی خاموشانست

حالیا غلغله در گنبدِ افلاک انداز
 مُلکِ این مزرعه دانی که ثباتی نکنند

آتشی از جگرِ جام در املاک انداز

*

— کنار آب و پای بید و طبعِ شعر و یاری خوش
معاشرِ دلبری شیرین و ساقی گل‌گذاری خوش
الا ای دولتسی طالع که قدرِ وقت می‌دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
شبِ صحبتِ غنیمت دان و دادِ خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروزست و طرفِ لاله‌زاری خوش
مستی در کاسهٔ چشم است ساقی را بنامیزد
که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

*

— مقامِ امن و می‌بیغش و رفیقِ شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کارِ جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمتِ وقت
که در کمین‌گاهِ عمرند قاطعانِ طریق

*

— حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهرتر آنست که من خاطرِ خود خوش دارم
— حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرتِ امروز به فردا فکنم
— ز آفتابِ قدحِ ارتفاعِ عیش بگیر
چرا که طالعِ وقت آنچنان نمی‌بینم
— قدرِ وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصلِ اوقات بریم
— بوسیدن لبِ یار اول ز دست مگذار
کاخِ سلول‌گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

*

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن
خورشید می ز مشرقِ ساغر طلوع کرد گر برگِ عیش می طلبی ترکِ خواب کن
زان پیشتر که عالمِ فانی شود خراب ما را ز جامِ باده گلگون خراب کن

*

— ایامِ گل چو عمر به رفتن شتاب کرد

ساقی به دورِ باده گلگون شتاب کن
— ای نورِ چشمِ من سخنی هست گوش کن

چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت

هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
— مگذران روزِ سلامت به ملامت حافظ

چه توقع ز جهانِ گذران می داری
— چو امکانِ خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست

مجالِ عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی
سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آی

که بیش از پنج روزی نیست حکمِ میرِ نوروزی

*

— به صوتِ بلبل و قمری اگر نوشی می

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصلِ بهار

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو منه ز دست پیاله چه می کنی می می

*

— وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی

حاصل از حیات ای جان یکدمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد

جهد کن که از دولت دادِ عیش بستانی

پند عاشقان بشنو وز درِ طرب باز آ

کاین همه نمی‌ارزد شغلِ عالمِ فانی

*

— در یغا عیش شبگیری که در خوابِ سحر بگذشت

ندانی قدرِ وقت ای دل مگر وقتی که در مانی

— می ده که سر به گوشِ من آورد چنگ و گفت

خوش بگذران و بشنو ازین پیرِ منحنی

*

— در سنبلس آویختم از روی نیاز گفتم من سودازده را کنار بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار در عیشِ خوش آویز نه در عمرِ دراز

هجران

- دیده از آتیش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتیش مهر رخ جانانه بسوخت
ماجرایم کن و باز آنکه مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و به شکرانه بسوخت

*

- بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شبِ دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت
هیئات ازین گوشه که معمور نماندست
وصلی تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولتِ هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید
دور از رخت این خسته رنجور نماندست
صبرست مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدر نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب روانست
گو خونِ جگر ریز که معذور نماندست